

((بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ))

سه داستان کوتاه از آثار صد بهرنگی

تبدیل به نسخه پی دی اف توسط: محمدرضا

وبسایت:

WWW.BOOKLAND.VEB.IR

WWW.MH-NET.MIHANBLOG.COM

اولدوز و عروسك سخنگو

به بچه های قالیباف دنیا

× عروسك ، سخنگو می شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوقخانه نشسته بود، عروسك گنده اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف می زد:

« ... راستش را بخواهی، عروسك گنده ، توی دنیا من فقط ترا دارم. ننه ام را می گویی؟ من اصلا یادم نمی

آید. همسایه مان می گوید خیلی وقت پیش بابام طلاقش داده و فرستاده پیش دده اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتی به خانه ی ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو این خانه تنهام. گاوم را هم دیروز کشتند.

او میانه اش با من خوب بود. من برایش حرف می زدم و او دستهای مرا می لیسید و از شیرش به من می داد. تا مرا جلوی چشمش نمی دید، نمی گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه ی ما بود. ننه ام خودش زایانده

بودش و بزرگش کرده بود... عروسك گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. آره ، گفتم که دیروز گاوم را

کشتند. زن بابام و یار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته اند تو آشپزخانه ،

منتظرند گوشت بپزد بخورند... بیچاره گاو مهربان من!.. می دانم که الانه داری روی آتش قل قل می زنی...

عروسك گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. غصه مرگ می شوم... زن بابام ، از وقتی و یار شده ، چشم

دیدن مرا ندارد. می گوید: « وقتی روی ترا می بینم ، دلم به هم می خورد. دست خودم نیست.» من مجبورم همه

ی وقتم را در صندوقخانه بگذرانم که زن بابام روی مرا نبیند و دلش به هم نخورد. عروسك گنده ، یا تو حرف

بزنی یا من می ترکم!.. من هیچ نمی دانم از چه وقتی ترا دارم. من چشم باز کرده و ترا دیده ام. اگر تو هم با من بد

باشی و اخم کنی ، دیگر نمی دانم چکار باید بکنم... عروسك گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. دق می

کنم... عروسك گنده!.. عروسك گنده!.. من دارم می ترکم. حرف بزنی!.. حرف...»

ناگهان اولدوز حس کرد که دستی اشک چشمانش را پاک می کند و آهسته می گوید: اولدوز ، دیگر بس است

، گریه نکن. تو دیگر نمی ترکی. من به حرف آمدم صدای مرا می شنوی؟ عروسك گنده ات به حرف آمده. تو

دیگر تنها نیستی

اولدوز موهاش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسك گنده اش از کنار دیوار پا شده آمده نشسته روبروی او و با

یک دستش اشکهای او را پاک می کند. گفت: عروسك ، تو داشتی حرف می زدی؟

عروسک سخنگو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من دیگه زبان ترا بلدم.

هوا تاریک شده بود. اولدوز به زحمت عروسکش را می دید. کورمال کورمال از صندوقخانه بیرون آمد و رفت طرف تاقچه که کبریت بردارد و چراغ روشن کند. کبریت کنار چراغ نبود. چراغ را زمین گذاشت رفت از تاقچه ی دیگه کبریت برداشت آورد. ناگهان پایش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد، شیشه اش شکست و نفتش ریخت روی فرش. بوی نفت قاتی تاریک شد و اتاق را پر کرد. در این وقت در زدند. اولدوز دستپاچه شد. عروسک که تا آستانه ی صندوقخانه آمده بود گفت: بیا تو، اولدوز. بهتر است به روی خودت نیاری و بگویی که تو اصلا پات را از صندوقخانه بیرون نگذاشته ای.

صدای باز شدن در کوچه و بابا و زن بابا شنیده شد. زن بابا جلوتر می آمد و می گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم، الانه روشن می کنم.

عروسک باز به اولدوز گفت: زود باش، بیا تو!

اولدوز گفت: بهتر است اینجا بایستم و به شان بگویم که شیشه شکسته، اگر نه، پا روی خرده شیشه می گذارند و بد می شود.

وقتی زن بابا پاش را از آستانه به درون می گذاشت، اولدوز کبریتی کشید و گفت: مامان، مواظب باش. چراغ افتاد شیشه اش شکست.

بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روی اولدوز بلند کرده بود که بابا گرفتش و آهسته به اش گفت: گفتم چند روزی ولش کن

وقت کشتن گاو، اولدوز آنقدر گریه و بیصبری کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکید. دیشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذیان گفته بود و صدای گاو در آورده بود. برای خاطر همین، بابا به زنش سپرده بود چند روزی دختره را ولش کند و زیاد پایی اش نباشد.

زن بابا فقط گفت: بچه اینقدر دست و پا چلفتی ندیده بودم. چراغ هم بلد نیست روشن کند. حالا دیگه از پیش چشم دور شو!

اولدوز رفت به صندوقخانه. زن بابا چراغ دیگری روشن کرد و به شوهرش گفت: بوی نفت دلم را به هم می زند. تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بیرون کرد و بالا آورد. بابا لباسهاش را کنده بود و داشت خرده شیشه ها را جمع می کرد که خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجی، گوشتها مثل زهر تلخ شده.

زن بابا قد راست کرد و گفت: چه گفتم؟ گوشتها تلخ شده؟

پری تکه ای گوشت به طرفش دراز کرد و گفت: بچش ببین.

زن بابا گوشت را از دست خواهرش قاپید و گذاشت توی دهنش. گوشت چنان تلخ مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.

چه دردسر بدهم. بابا و زن بابا و پری با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسک سخنگو در روشنایی کمی که به صندوقخانه می افتاد داشتند صحبت می کردند. اولدوز می

گفت: شنیدی عروسک سخنگو، پری چه گفت؟ گفت که گوشت گاو برایشان تلخ شده.

عروسک سخنگو گفت: من خیال می کنم گاو گوشتش را فقط برای آنها تلخ کرده. توی دهن تو دیگر تلخ نمی شود.

اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسک گفت: یک چیزی از این گاو را هم باید نگه داری. حتماً به دردمان می خورد. این جور گاوها خیلی خاصیت دارند.

اولدوز گفت: به نظر تو کجاش را نگه دارم؟

عروسک گفت: مثلاً پاش را.

× تلخ برای زن بابا، شیرین برای اولدوز

در آشپزخانه، بابا و زن بابا و پری دور اجاق جمع شده بودند و تکه های گوشت را یکی پس از دیگری می چشیدند و تف می کردند. هنوز مقدار زیادی گوشت از قناری آویزان بود، گذاشته بودندش که فردا یکجا قورمه کنند. بابا تکه ای برید و چشید. نپخته اش هم تلخ و بد طعم بود. گفت: نمی دانم پیش از مردن چه خورده که این جوری شده.

زن بابا گفت: هیچ چیز نخورده. دختره زهر چشمش را روش ریخته. اکبیری بدریخت!..

بابا گفت: گاو را بیخود حرام کردیم، هی به تو گفتم بگذار از قصابی گوشت گاو بخرم، قبول نکردی...

زن بابا گفت: حالا گاو به جهنم، من خودم دارم از پا می افتم. بوی گند دلم را به هم می زند...

پری بازوش را گرفت و گفت: بیا برویم بیرون.

زن بابا روی بازوی پری تکیه داد و رفت نشست لب کرت و گفت: اولدوز را صدایش کن بیاید این گوشتها را ببرد بدهد خانه ی کلثوم. بوی گند خانه را پر کرده.

کلثوم همسایه ی دست چپشان بود. شوهرش در تهران کار می کرد. کارگر آجرپز بود. پسر کوچکی هم داشت به اسم یاشار که به مدرسه می رفت. خودش اغلب رختشویی می کرد. پری دوید طرف اتاق و صدا زد: اولدوز ، اولدوز ، مامان کارت دارد. می روی خانه ی یاشار. اولدوز داشت برای عروسکش تعریف یاشار را می کرد که صدای پری صحبتشان را برید. عروسک سخنگو گفت: اگر میل داری خبر حرف زدن مرا به یاشار هم بگو. اولدوز گفت: آره ، باید بگویم.

آنوقت رفت به حیاط. نور چراغ برق سر کوچه حیاط را کمی روشن می کرد. زن بابا نشسته بود و عق می زد و بالا می آورد. بابا قابلمه را آورده و گذاشته بود پای درخت توت. کف دستش روی پیشانی زن بابا بود. پری به اولدوز گفت: قابلمه را ببر بده کلثوم.

زن بابا گفت: نشینی با آن پسره ی لات به روده درازی!.. زود برگرد!..

اولدوز گفت: مامان ، تو خودت چرا گوشت نمی خوری؟

زن بابا با بیحوصلگی گفت: مگر توی بینی ات پنبه تپانده ای ، بوی گندش را نمی شنوی؟!.. برش دار ببر. پری به زن بابا گفت: اصلا ، خانم باجی ، این گاو وقتی زنده بود هم ، گوشت تلخی می کرد. حیوان نانجیبی بود. بابا چیزی نمی گفت. برگشت اولدوز را نگاه کند که دید اولدوز تکه های گوشت را از قابلمه در می آورد و با لذت می جود و می بلعد. یکهو فریاد زد: دختر ، اینها را نخور. مریضت می کند.

همه به صدای بابا برگشتند و اولدوز را نگاه کردند و از تعجب بر جا خشک شدند.

بابا یک بار دیگر گفت: دختر ، گفتم نخور. تف کن زمین.

اولدوز گفت: بابا ، گوشت به این خوبی و خوشمزگی را چرا نخورم؟

پری گفت: واه ، واه! مثل لاشخورها هر چه دم دستش می رسد می خورد.

زن بابا گفت: آدم نیست که.

اولدوز تکه ای دیگر به دهان گذاشت و گفت: من تا حال گوشت به این خوشمزگی نخورده ام.

زن بابا چندشش شد. پری رو ترش کرد. بابا ماتش برد. اولدوز باز گفت: چه عطری!.. مزه ی کره و گوشت مرغ و اینها را می دهد ، مامان ...

زن بابا که دست و روش را شسته بود ، پا شد راه افتاد طرف اتاق و گفت: آنقدر بخور که دل و روده ات بریزد

بیرون. به من چه.

بابا گفت: بس است دیگه، دختر. مریض می شوی. ببر بده خانه ی کلثوم.

اولدوز گفت: بگذار یکی دو تا هم بخورم ، بعد.

بابا و پری هم رفتند تو. زن بابا در اتاق اینور و آنور می رفت و دست روی دلش گذاشته بود و می نالید. بابا و پری

که تو آمدند گفت: بوی گند همه جا را پر کرده.

پری گفت: بوی نفت است ، خانم باجی.

زن بابا گفت: یعنی من اینقدر خرم که بوی نفت را نمی شناسم؟! وای دلم!.. روده هام دارند بالا می آیند...

آ...خ!..

بابا گفت: پری خانم ، ببرش حیاط ، هوای خنک بخورد.

پری دست زن بابا را گرفت و برد به حیاط. اولدوز هنوز نشسته بود پای درخت با لذت و اشتها گوشت می خورد

و به به می گفت و انگشتهاش را می لیسید. زن بابا داد زد: نیم وجبی ، دیگر داری کفرم را بالا می آری. گفتم

بوی گند را از خانه ببر بیرون!..

اولدوز گفت: مامان بوی گند کدام بود؟

زن بابا قابلمه را با لگد زد و فریاد کشید: این گوشتهای گاو گر ترا می گویم. د پاشو بوش را از اینجا ببر بیرون!..

دل و روده هام دارد بالا می آید.

اولدوز گفت: مامان ، بگذار چند تکه بخورم ، گرسنه ام است.

زن بابا موهای اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد: داری با من لج می کنی، توله سگ!

بابا به سر و صدا از پنجره خم شد و پرسید: باز چه خبر است؟

زن بابا گفت: تو فقط زورت به من بدبخت می رسد. هی به من می گویی با این زردنبو کاری نداشته باشم. حالا

بین چه لجی با من می کند.

اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف در کوچه. پشت در قابلمه را زمین گذاشت و حلقه را گرفت و یک پاش

را به در چسباند و خودش را بالا کشید و در را باز کرد و پایین آمد. قابلمه را برداشت و بیرون رفت. زن بابا

دنبالش داد کشید: در را نبندی!..

× گفتگوی ساده و مهربان

آن شب بابا و زن بابا و پری در حیاط خوابیدند. اولدوز گفت من تو اتاق می

خوابم.

بابا گفت: دختر، تو که همیشه می گفتی تنهایی می ترسی تو صندوقخانه بخوابی، حالا چه ات است که می خواهی تک و تنها بخوابی؟

اولدوز گفت: من سردم می شود.

پری گفت: هوای به این گرمی، می گوید سردم می شود. بیچاره خانم باجی! حق داری چشم دیدنش را نداشته باشی.

زن بابا گفت: ولش کنید کپه مرگش را بگذارد. آدم نیست که. گوشت گندیده را می خورد، به به هم می گوید. وقتی قیل و قال خوابید، اولدوز عروسک سخنگو را صدا کرد. عروسک آمد و تپید زیر لحاف اولدوز. دو تایی گرم صحبت شدند.

عروسک پرسید: یاشار را دیدی؟

اولدوز گفت: آره، دیدم. باورش نمی شد تو سخنگو شده ای. باید یک روزی سه تایی بنشینیم و ...

عروسک گفت: حالا که تابستان است و یاشار به مدرسه نمی رود، می توانیم صبح تا شام با هم بازی کنیم و گردش برویم.

اولدوز گفت: یاشار بیکار نیست. قالیبافی می کند.

عروسک گفت: پس دده اش؟

اولدوز گفت: رفته تهران. تو کوره های آجرپزی کار می کند.

عروسک گفت: اولدوز، تو باید از هر کجا شده پای گاو را برای خودمان نگه داری. آن، یک گاو معمولی نبوده.

اولدوز گفت: من هم قبول دارم. هر که گوشتش را می چشید دلش به هم می خورد. اما برای من مزه ی کره و عسل و گوشت مرغ را داشت. یاشار و ننه اش هم خوششان آمد و بالذت خوردند.

عروسک گفت: یاشار حالش خوب بود؟

اولدوز گفت: امروز صبح تو کارخانه انگشت شستش را کارد بریده. بد جوری. دیگر نمی تواند گره بزند.

ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر، صدات را بپر!.. آخر چرا مثل دیوانه ها داری ور و ور می کنی. هیچ معلوم است چه داری می گویی؟

بابا گفت: خواب می بیند.

زن بابا گفت: خواب سرش را بخورد.

عروسک یواشکی گفت: بهتر است دیگر بخوابی.

اولدوز پیچ و پیچ گفت: من خوابم نمی آید. می خواهم با تو حرف بزنم ، بازی کنم. تو قصه بلدی؟
عروسک گفت: حالا یک کمی بخواب ، وقتش که شد بیدارت می کنم. می خواهم تو و یاشار را ببرم به جنگل.
اولدوز دیگر چیزی نگفت و به پشت دراز کشید و از پنجره چشم دوخت به آسمان تا ستاره هایی را که می افتادند ، نگاه کند.

× شب جنگل. شبی که انگار خواب بود. پشتک وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت کوهها در می آمد. روی زمین هوا ایستاده بود ، نفس نمی کشید. اما بالاترها نسیم ملایمی می وزید. سه تا کبوتر سفید توی نسیم پرواز می کردند و نرم نرم می رفتند ، می لغزیدند. زیر پایشان و بالشان شهر خوابیده بود در سایه روشن مهتاب. پر شکسته ی یکی از کبوترها را با نخ بسته بودند. پشت بعضی از بامها کسانی خوابیده بودند. بچه ای بیدار شد و به مادرش گفت: ننه ، کبوترها را نگاه کن. انگار راهشان را گم کرده اند.

مادرش در خواب شیرینی فرو رفته بود ، بیدار نشد. چشم بچه با حسرت دنبال کبوترها راه کشید و خودش همان جور ماند تا دوباره به خواب رفت.

ماه داشت بالا می آمد و سایه ها کوتاهتر می شد. حالا دیگر کبوترها از شهر خیلی دور شده بودند. کبوتر پر

شکسته به کبوتر وسطی گفت: عروسک سخنگو ، جنگل ، خیلی دور است؟

کبوتر وسطی جواب داد: نه ، یاشار جان. وسط همان کوههایی است که ماه از پشتشان در آمد. نکند خسته شده باشی.

یاشار ، همان کبوتر پر شکسته ، گفت: نه ، عروسک سخنگو. من از پرواز کردن خوشم می آید. هر چقدر پرواز

کنم خسته نمی شوم. تابستانها خواب می بینم سوار بادباد کم شده ام و می پریم.

کبوتر سومی گفت: من هم هر شب خواب می بینم پر گرفته ام پرواز می کنم.

کبوتر وسطی ، همان عروسک سخنگو، گفت: مثلا چه جور؟

کبوتر سومی گفت: یک شب خواب دیدم قوطی عسل را برداشته ام همه را خورده ام ، زن بابا بو برده دنبالم

گذاشته. یک وردنه هم دستش بود. من هر چقدر زور می زدم بدم ، نمی توانستم. پاهام سنگینی می کرد و عقب

می رفت. کم مانده بود زن بابا به من برسد که یکهو من به هوا بلند شدم و شروع کردم به پرزدن و دور شدن و از

این بام به آن بام رفتن. زن بابا از زیر داد می زد و دنبالم می کرد.

یاشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش یکهو زن بابا دست دراز کرد و پام را گرفت و کشید پایین. من از ترسم جیغ زدم و از خواب پریدم. دیدم صبح شده و زن بابا نوک پام را گرفته تکانم می دهد که: بلند شو! آفتاب پهن شده ، تو هنوز خوابی.

یاشار و عروسک سخنگو خندیدند و گفتند: عجب خوابی!

بعد عروسک سخنگو گفت: آخر تو چه بدی به زن بابا کرده ای که حتی در خواب هم دست از سرت بر نمی دارد؟

اولدوز گفت: من چه می دانم. یک روزی به بابام می گفت که تا من توی خانه ام ، بابام او را دوست ندارد. بابام هم می قسم می خورد که هر دو تان را دوست دارد.

یاشار گفت: من می خواهم چند تا پشتک وارو بزوم.

عروسک گفت: هر سه تانم می زنیم.

آن شب چوپانهایی که در آن دور و برها بودند و به آسمان نگاه می کردند ، می دیدند سه تا کبوتر سفیدتر از شیر تو دل آسمان پر می زنند و پشتک وارو می زنند و حرف می زنند و راه می روند و هیچ هم خسته نمی شوند. ناگهان یاشار گفت: اوه!.. صبر کنید. زخمم سر باز کرد.

عروسک و اولدوز نگاه کردند دیدند خون از پر شکسته ی یاشار چکه می کند. عروسک از کرکهای سینه ی خودش کند و زخم یاشار را دوباره بست و گفت: به جنگل که رسیدیم ، زخم را مرهم می گذاریم ، آنوقت زود خوب می شود.

حالا پای کوهها رسیده بودند. اول دره ی تنگی دیده شد. کوهها در دهانه ی دره سر به هم آورده بودند و دهانه را تنگتر کرده بودند. کبوترها وارد دره شدند. یاشار از عروسک پرسید: عروسک سخنگو ، تو هیچ به ما نکفتی برای چه به جنگل می رویم.

عروسک گفت: امشب همه ی عروسکها می آیند به جنگل. هر چند ماه یک بار ما این جلسه را داریم.

اولدوز گفت: جمع می شوید که چه؟

عروسک گفت: جمع می شویم که ببینیم حال پسر بچه ها و دختر بچه ها خوب است یا نه. از این گذشته ، ما هم بالاخره جشن و شادی لازم داریم.

دره تمام شد. جنگل شروع شد. درختها، دراز دراز سرپا ایستاده بودند و زیر نور ماه می درخشیدند. مدتی هم از بالای درختها پرواز کردند تا وسط جنگل رسیدند. سر و صدا و همه‌ی گفتگو به گوش رسید. زمین بزرگ بی درختی بود. برکه ای از یک گوشه اش شروع می شد و پشت درختها می پیچید. دورادور درختهای گوناگون بلند قدی، سرپا ایستاده بودند و پرندگان رنگارنگی رویشان نشسته آواز می خواندند یا صحبت می کردند. کنار برکه آتش بزرگی روشن بود که نور سرخش را همه جا می پاشید. صدها و هزارها عروسک کوچک و بزرگ اینور و آنور می رفتند یا دسته دسته گرد هم نشسته گپ می زدند. عروسکهای گنده و ریزه، خوش پوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتی هم شده بودند.

آن شب جانوران جنگل هم نخوابیده بودند. دورادور، پای درختها، جا خوش کرده بودند و عروسکها را تماشا می کردند.

یاشار و اولدوز از دیدن این همه عروسک و پرنده و جانور ذوق می کردند. هیچ بچه ای حتی در خواب هم چنین چیزی ندیده است. ماه در آب برکه دیده می شد. درختها و پرنده ها و شعله های آتش هم دیده می شد. همه چیز زیبا بود. همه چیز مهربان بود. خوب بود. دوست داشتنی بود. همه چیز. همه چیز.

× طاووسی با دم چتری و پرچانه

طاووس تک و تنها روی درختی نشسته و دمش را آویخته بود. عروسک سخنگو به یاشار و اولدوز گفت: بیاید شما را ببرم پیش طاووس، باش صحبت کنید. من می روم پیش سارا. صداتان که کردم، می آید پیش عروسکها. اولدوز گفت: سارا دیگر کیست؟ عروسک گفت: سارا بزرگ ماست.

عروسک بچه ها را با طاووس آشنا کرد و خودش رفت پیش دوستانش.

طاووس گفت: پس شما دوستان عروسک سخنگو هستید.

اولدوز گفت: آره. ما را آورده اینجا که جشن عروسکها را تماشا کنیم.

یاشار گفت: راستی، طاووس، تو چقدر خوشگلی!

طاووس گفت: حالا شما کجای مرا دیده اید. دمم را نگاه کنید...

یاشار و اولدوز نگاه کردند. دیدند دم طاووس یواش یواش بالا آمد و آمد و مثل چتر بزرگی باز شد. در نور ماه و آتش، پره های طاووس هزار رنگ می زدند. بچه ها دهانشان از تعجب باز مانده بود.

طاووس گفت: بله، همانطور که می بینید من پرنده ی بسیار زیبایی هستم. می بینید با دم چه طاق زیبایی بسته ام؟ همه ی بچه ها می میرند برای یک پر من. تمام شاعران از زیبایی و لطافت من تعریف کرده اند. مثلاً سعدی شیرازی می گوید: از لطافت که هست در طاووس کودکان می کنند بال و پرش. حتی در یک کتاب قدیمی خواندم که ابوعلی سینا، حکیم بزرگ، تعریف گوشت و پیه مرا خیلی کرده و گفته که درمان بسیاری از مرضهاست. شاعران، خورشید را به من تشبیه می کنند و به آن می گویند: طاووس آتشین پر. در بعضی از کتابهای قدیمی نام مرا ابوالحسن هم نوشته اند. من حتی از جفت خودم زیباترم...

یاشار از پرچانگی طاووس به تنگ آمده بود. اما چون در نظر داشت یکی دو تا از پرهاش را از او بخواهد، به حرفهای طاووس خوب گوش می داد و پی فرصت بود. آخرش سخن طاووس را برید و گفت: طاووس جان، یکی دو تا از پره های زیبایت را به من و اولدوز می دهی؟ می خواهم بگذارم لای کتابهام. طاووس یکه خورد و گفت: نه. من نمی توانم پره های قیمتی ام را از خودم دور کنم. اینها جزو بدن منند. مگر تو می توانی چشمهات را در آری بدهی به من؟

اولدوز حواسش بیشتر پیش عروسکها و جانوران بود و به حرفهای طاووس کمتر گوش می داد. بنابراین زودتر از یاشار دید که عروسک سخنگو صداشان می زند. عروسک جلدش را انداخته بود و دیگر کبوتر نبود. اولدوز نگاه کرد دید یاشار بدجوری پکر است. گفت: یاشار بیا برویم پایین. عروسک سخنگو صدامان می کند. طاووس را بدرود گفتند و پرکشیدند و رفتند پایین. طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگهداشته بود و از جاش تکان نخورده بود که مبادا پای زشتش دیده شود. وقتی دید بچه ها می خواهند بروند، گفت: خوش آمدید. امیدوارم هر جا که رفتید فراموش نکنید که از زیبایی من تعریف کنید.

× آشنایی با سارا و دیگر عروسکها

عروسک سخنگو دستی به سر و صورت اولدوز و یاشار کشید و از جلد کبوتر درشان آورد. عروسک ریزه ای قد یک وجب روی سنگی نشسته بود. عروسک سخنگو به او گفت: سارا، دوستان من اینها هستند، اولدوز و یاشار. یاشار و اولدوز سلام کردند. سارا پا شد. بچه ها خم شدند و با او دست دادند.

سارا گفت: به جشن ما خوش آمده اید. من از طرف تمام عروسکها به شما خوشآمد می گویم.

یاشار گفت: ما هم خیلی افتخار می کنیم که توانسته ایم محبت عروسک سخنگو را به دست آوریم. و خیلی خوشحالیم که به جمع خودتان راهمان داده اید و با ما مثل دوستان خود رفتار می کنید. از همه تان تشکر می کنیم.

سارا گفت: اول باید از خودتان تشکر کنید که توانسته اید با اخلاق و رفتار مهربان خود عروسکتان را به حرف بیاورید و به این جنگل راه بیابید.

بعد رویش را کرد به عروسک سخنگو و گفت: بچه ها را ببر با عروسکهای دیگر آشنا کن و به همه بگو بیایند پیش من. چند کلمه حرف می زنیم و رقص را شروع می کنیم.

عروسکها تا شنیده بودند عروسک سخنگو دوستانش را هم آورده است ، خودشان دسته دسته جلو می آمدند و بچه ها را دوره می کردند و شروع می کردند به خوشآمد گفتن و محبت کردن و حرف زدن.

× خودپسندها چه ریختی اند؟

درد انگشت یاشار شدت یافته بود. دست عروسک را گرفت و گفت: انگشتم بدجوری درد می کند ، یک کاری بکن.

عروسک گفت: پاک یادم رفته بود. خوب شد یادم انداختی.

عروسک گنده ای پیش آمد و گفت: زخمی شدی ، یاشار؟

یاشار گفت: آره ، عروسک خانم. انگشت شستم را کارد بریده.

اولدوز اضافه کرد: تو کارخانه ی قالبیافی.

عروسک گنده گفت: بیا برویم جنگل. من مرهمی بلام که زخم را چند ساعته خوب می کند. بیا.

بعد دست یاشار را گرفت و کشید.

عروسک سخنگو گفت: برو یاشار. عروسک مهربانی است. دواهای گیاهی را خوب می شناسد.

دو تایی از وسط عروسکها گذشتند و پای درختان رسیدند. جانوران جنگل راه باز کردند. خرگوش سفیدی

داشت ساقه ی گیاهی را می جوید. عروسک به او گفت: رفیق خرگوش ، می توانی بروی از آن سر جنگل یکی

دو تا از آن برگهای پت و پهن برایم بیاری؟

خرگوش گفت: این دفعه زخم که را می بندی؟

عروسک گفت: زخم یاشار را می بندم. همینجا پای درخت چنار نشسته ایم.

خرگوش دیگر چیزی نگفت و خیز برداشت و در پیچ و خم جنگل ناپدید شد. عروسک چند جور برگ و گیاه

جمع کرد و نشست پای درخت چناری و سنگ پهنی جلوش گذاشت و شروع کرد برگ و گیاه را کوبیدن.

عروسکهای دیگر از اینجا دیده نمی شدند. فقط شعله های آتش کم و بیش از وسط شاخ و برگ درختان دیده

می شد.

یاشار گفت: عروسک خانم ، تو طاووس را می شناسی؟

عروسک گفت: خیلی هم خوب می شناسم. همه اش فیس و افاده می فروشد، پز می دهد.

یاشار گفت: عروسک سخنگو ما را برد پیش او که باش صحبت کنیم اما او همه اش از خودش گفت.

عروسک گفت: عروسک سخنگو شما را پیش او برده که با چشم خودتان ببینید خودپسندا چه ریختی اند.

یاشار گفت: بش گفتم از پرهاش یکی دو تا بدهد بگذارم لای کتابهام ، نداد. گفت که پرهاش به آن ارزانیها هم نیست که من گمان می کنم.

عروسک گنده همانطور که برگ و گیاه را می کوبید گفت: بیخود می گوید.. همین روزها وقت ریختن پرهاش است. آنوقت هر چقدر بخواهی می توانی برداری.

یاشار گفت: راستی؟

عروسک گفت: طاووس هر سال همین روزها پرهاش را می ریزد.

یاشار گفت: آنوقت چه ریختی می شود؟

عروسک گفت: یک چیز زشت و بد منظره. بخصوص که پاهای زشتش را هم دیگر نمی تواند قایم کند.

× شبهای تاریک جنگل و کرم شب تاب

یاشار داشت توی تاریک جنگل را نگاه می کرد که چشمش افتاد به روشنایی ضعیفی که از وسط گیاهها یواش یواش به آنها نزدیک می شد. به عروسک گفت: عروسک خانم ، آن روشنایی از کجا می آید؟

عروسک نگاه کرد و گفت: کرم شب تاب است. او کرم مهربانی است که توی تاریکی نور پس می دهد. مثل اینکه می آید پیش ما. نمی خواهد ما توی تاریک بمانیم.

عروسک و یاشار آنقدر صبر کردند که کرم شب تاب نزدیک شد و سلام کرد.

عروسک گفت: سلام ، کرم شب تاب. کجا می خواهی بروی؟

کرم شب تاب گفت: داشتم توی تاریکی جنگل می گشتم که صدای شما را شنیدم و پیش خود گفتم « من که یک کم روشنایی دارم ، چرا پیش آنها نرم؟»

عروسک تشکر کرد و یاشار را نشان داد و گفت: برای زخم یاشار مرهم درست می کنیم. پسر خوبی است. باش آشنا شو.

یاشار و کرم شب تاب گرم صحبت شدند. یاشار از مدرسه و قالیبافی و ننه و دده اش به او گفت ، و او هم از

جنگل و جانوران و درختان و شبهای تاریک جنگل. عروسک گنده هم مرهم را کوبید و حاضر کرد. بعد رفت از یک درختی میوه ای کند و آورد. آبش را گرفت و با آب زخم یاشار را شست و تمیز کرد.

× هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است. وصله های سر زانوی یاشار چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید. دو تا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود. آنها را داد به عروسک. وقتی چشمش به کرم افتاد، سلام کرد و گفت: عجب مجلس دوستانه ای!

کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش، من همیشه می گویم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم، جنگل را روشن کنم، اگر چه بعضی از جانوران مسخره ام می کنند و می گویند «با یک گل بهار نمی شود. تو بیهوده می کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریک را روشن کنی.»

خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می گوئیم «هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است.»

عروسک مرهم را روی زخم مالیده، برگ را روش پیچیده بود. خرگوش از او پرسید: عروسک خانم، دیگر با من کاری نداشتی؟

عروسک گفت: یک کار دیگر هم داشتم. طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشک، کنار برکه. این روزها وقت ریختن پرهاش است. می روی یک کاری می کنی که یکهو تکان بخورد، یکی دو تا از پرهاش بیفتند. آنوقت آنها را برمی داری می آری می دهیم به یاشار. می خواهد بگذارد لای کتابهاش.

خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسند است؟ عروسک گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به پرهاش می نازد.

کرم شب تاب گفت: رفیق یاشار، عروسک خانم را می بینی چه لباسهای رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما یک ذره فیس و افاده تو کارش نیست. برای همین هم است که اگر لباسهاش را بکند دور بیندازد، باز هم ما دوستش خواهیم داشت. این هیچوقت زشت نیست. چه با لباسهاش چه بی لباسهاش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان، دستی به وصله های سر زانوی خود کشید و نگاهی به آستینهای پاره و پاهای لخت و پاشنه های ترک ترک خود کرد و چیزی نگفت.

عروسک گفت: یاشار، خیال نکنی من هم مثل طاووس اسیر لباسهای رنگارنگم هستم. اینها را در خانه تن من

کرده اند. آخر من در خانه ی ثروتمندی زندگی می کنم. عروسک سخنگو خانه ی ما را خوب می شناسد... عروسک تکه ای از دامن پیرهنش را پاره کرد و دست یاشار را بست. پاشدند که بروند ، کرم شب تاب گفت: من همینجا می مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبالتان می فرستمش. عروسک و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ایشان رسید. دو تا پر زیبای طاووس را به دهان گرفته بود. یاشار پرها را گرفت و راه افتادند.

× بهترین رقص دنیا

کنار برکه ی آب ، سارا ، بزرگ عروسکها ، داشت حرف می زد و عروسکهای دیگر ساکت گوش می دادند. اولدوز کناری ایستاده بود.

سارا می گفت: من دیگر بیشتر از این دردمرتان نمی دهم. اول چله ی کوچک باز همدیگر را می بینیم. و در پایان حرفهایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می کنم که با مهربانیها و خوبی های خودشان عروسکشان را به حرف آورده اند. همه می دانیم که تاکنون هیچ بچه ای نتوانسته بود اینقدر خوب باشد که عروسکش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسکشان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان «رقص گل سرخ» را اجرا می کنیم.

همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسک سخنگو بچه ها را روی سنگ بلندی نشانده و گفت: همینجا بنشینید و تماشا کنید. «رقص گل سرخ» بهترین رقص دنیاست.

× رقص گل سرخ. سرود گل سرخ

لحظه ای میدان خالی بود. دورادور جانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسک بنفش پوش ساز زنان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوشه ای ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می خورد و پیش می آمد. عروسکان سفیدپوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می شد. مرغابیها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش ، قایق را می راندند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید ، عروسکهای سفید رقص کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابیها و قوها و ماهیها لب آب رج بستند. عروسکها دستها و بدنشان را حرکت می دادند و نرم می رقصیدند. لبه ی پیرهنشان تا زمین می رسید. می رقصیدند

و به هم نزدیک می شدند و لبخند می زدند و دوتا دوتا و سه تا سه تا باز می رقصیدند. یکی دو تا شروع کردند به

خواندن. رفته رفته دیگران هم به آنها پیوستند و صدای موسیقی و آواز فضای جنگل را پر کرد.

عروسکها چنین می خواندند:

روزی بود ، روزگاری بود:

لب این آب کبود

گل سرخی روئیده بود

درشت ،

زیبا ،

پر پر.

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد

گل سرخ از جا کنده شد

گلبرگهایش پراکنده شد.

کجا رفتند؟

چکارشان کردند؟

مرده اند ، زنده اند؟

کس نمی داند.

آه چه گل سرخ زیبایی بود؟..

عروسکهای سفید آواز خوانان و رقص کنان جمع شدند و پهلوی عروسکهای بنفش ایستادند. کمی بعد عروسک

کوچولوی سرخی از پشت درختان رقص کنان درآمد.

عروسکهای سفید شروع کردند به خواندن:

ما این را می شناسیم:

گلبرگ گل سرخ است.

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسک سرخ کمی اینور و آنور پلکید و از گوشه ی دیگری خارج شد. بعد عروسک سرخ دیگری وارد شد. عروسکهای سفید شروع کردند به خواندن.

یک گلبرگ سرخ دیگر

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسک سرخ کمی اینور آنور پلکید و خواست از گوشه ای خارج شود که به عروسک سرخ دیگری برخورد. لحظه ای به هم نگاه کردند و دست هم را گرفتند و شروع کردند به رقص بسیار تند و شادی. مدتی رقصیدند. بعد عروسک سرخ دیگری به آنها پیوست. بعد دیگری و دیگری تا صدها عروسک بزرگ و کوچک سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و می رقصیدند. رقصی تند و شاد. ماه درست بالای سرشان بود. آتش خاموش شده بود.

صدای موسیقی باز هم تندتر شد. عروسکها دست هم را رها کردند و پراکنده شدند و درهم شدند و لب بر که جمع شدند.

اولدوز و یاشار روی سنگ نشسته بودند و چنان شیفته ی رقص عروسکها شده بودند که نگو. یاشار حتی پر طاووس را هم فراموش کرده بود. ناگهان دیدند لب بر که گل سرخی درست شد. درشت، زیبا، پر پر. گل سرخ شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن. عروسکهای سفید حرکت کردند و دور گل سرخ را گرفتند و آنها هم شروع کردند به رقص و چرخ.

آهنگ رقص یواش یواش تندتر و تندتر شد. بچه ها چنان به هیجان آمده بودند که پاشدند و دست در دست هم، آمدند قاطی عروسکها شدند. جانوران و پرندگان و درختان هم به جنب و جوش افتاده بودند.

عروسکها رقصیدند و رقصیدند، آنوقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالی شد. لحظه ای بعد عروسکها با لباسهای اولیشان در آمدند.

دیگر وقت رفتن بود. ماه یواش یواش رنگ می باخت.

× رفت و آمد کبوترها، معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

هوا کمی روشن شده بود. زن بابا چشم باز کرد دید سه تا کبوتر سفید نشسته اند روی درخت توت. کمی همدیگر را نگاه کردند. بعد یکیشان پرید رفت به خانه ی یاشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد کبوترها بیرون نیامدند. خواب از سرش پرید. پاشد رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز و عروسکش دوتایی خوابیده اند و چیزی در اتاق نیست. خیلی تعجب کرد. کمی هم ترسید. نتوانست تو برود. چند دقیقه همانجا ایستاد. بعد نگران آمد تپید زیر لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. کمی بعد صدای ناآشنایی از اتاق به گوش رسید. بعد صدای پچ و پچ دیگری جوابش داد. مثل اینکه دو نفر داشتند با هم حرف می زدند. زن بابا از ترس عرق کرد. چشمهاش را بیحرکت دوخته بود به پنجره. صدای پچ و پچ دو نفره باز به گوش رسید. این دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنید و پاک ترسید. شوهرش را بیدار کرد و گفت: پاشو بین کی تو اتاق است. من می ترسم.

بابا گفت: زن، بخواب. این وقت صبح کی می آید خانه ی مردم دزدی؟

زن بابا گفت: دزد نیست. یک چیز دیگری است. دو تا کبوتر سفید رفتند تو اتاق و دیگری بیرون نیامدند.

بابا برای خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز عروسکش را بغل کرده و خوابیده. برگشت به زنش گفت: دیدی زن به سرت زده! حتی کبوترها را هم توی خواب دیده ای! پاشو سماور را آتش کن. این فکرهای بچگانه را هم از سرت در کن.

زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه که آتش روشن کند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پری هنوز خواب بود. اگر بیدار بود البته می دید که کبوتر سفیدی از خانه ی یاشار بالا آمد و از پنجره ی خانه ی اینها تپید تو، بعد هم صدای پچ پچ بلند شد.

زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهلیز می گذشت که صدای گفتگویی شنید:

صدایی گفت: عروسک سخنگو بلند شو مرا از جلد کبوتر در آور، بعد بخواب.

صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلا فراموش کرده بودم که تو توی جلد کبوتر رفتی به خانه ات، بیا جلو از جلدت در آرمت.

صدای اولی گفت: باید برویم خانه ی خودمان. اینجا نمی شود.

صدای دومی گفت: آره. پیر برویم. نباید ترا ¹⁸ اینجا ببینند.

زن بابا داشت دیوانه می شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت لب کرت دست و روش را می شست که دید دو تا کبوتر سفید پرکشان از پنجره درآمدند و یک کمی توی هوا اینور و آنور رفتند ، بعد نشستند در حیاط خانه ی دست چپی ، بابا کبوترها را نگاه کرد و به زنش گفت: دیگر چرا جنقولک بازی درمی آری؟ مگر از کبوترها نمی ترسیدی؟ اینها هم که گذاشتند رفتند.

پری به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: باز هم داشتند حرف می زدند. « از ما بهتران» بودند.

پری هاچ و واج مانده بود. زن بابا و بابا یکی بدو می کردند و ملتفت نبودند که کبوتر سفیدی پشت هره ی بام قایم شده می خواهد دزدکی تو بخزد. این کبوتر ، عروسک سخنگو بود که از پیش یاشار برمی گشت. وقتی دید کسی نمی بیندش از پنجره تپید تو. اما زن بابا به صدای بالش سر بلند کرد و دیدش و داد زد: اینها!.. نگاه کن!.. باز یکی رفت تو.

بابا دوید طرف پنجره. دید کبوتر تپید به صندوقخانه. بابا هم خودش را به صندوقخانه رساند اما چیزی ندید. مات و معطل ماند که ببینی این کبوتر لعنتی کجا قایم شد. یکهو چشمش افتاد به عروسک سخنگو که پشت در سرپا ایستاده بود.

اولدوز چنان خوابیده بود که انگار چند شبانه روز بیخوابی کشیده و هرگز بیدار بشو نیست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد دید تنهاست. فکر برش داشت که ببینی عروسک را کی برده گذاشته توی صندوقخانه پشت در. زن بابا و پری داشتند جلو پنجره بابا رازل می زدند. زن بابا گفت: عروسک دختره چی شده؟ من که آمدم نگاه کردم پهلوش بود.

بابا گفت: تو صندوقخانه است. کبوتر هم نیست.

زن بابا گفت: به نظرم این عروسک یک چیزیش است. می ترسم بلایی سرمان بیاورد...

زن بابا دعایی خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بیدارش کن...

بابا با نوک پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر!..

× یاشار نظر کرده ی امامها شده بود

ننه ی یاشار ظهر به خانه شان برگشت و دید یاشار هنوز خوابیده. کلثوم از صبح تا حالا پیش زن بابای اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گندیده بود ، برده بود انداخته بود جلو سگهای کوچه.

هوا گرم بود. یاشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روی پهلوی چپش خوابیده بود و زانوانش را تاشکمش بالا آورده بود. ننه اش نگاه کرد دید پارچه ی روی زخمش عوض شده ، همان پارچه نیست که خودش بسته بود ، یک تکه پارچه ی آبی ابریشمی بود. یاشار را تکان داد. یاشار چشم باز کرد و گفت: ننه ، بگذار یک کمی بخوابم.

ننه اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از کی اینقدر تنبل شده ای؟ این پارچه ی آبی را از کجا آوردی زحمت را بستی؟

یاشار نگاه تندی به انگشت شستش کرد ، همه چیز ناگهان یادش آمد. لحظه ای دودل ماند. ننه اش نشست بالای سرش ، عرق پیشانیاش را با چادرش پاک کرد و گفت: نگفتی پسرم این پارچه ی تر و تمیز را از کجا آورده ای؟ یاشار گفت: خواب دیدم یک مرد نورانی آمد نشست پهلویم و به من گفت: پسرم ، می خواهی زحمت را خوب کنم؟ من گفتم: چرانمی خواهم ، آقا. آن مرد نورانی مرهمی از جیبش درآورد و زخمم را دوباره بست و گفت: تا تو بیدار بشوی زحمت هم خوب خواهد شد...

یاشار لحظه ای ساکت شد و باز گفت: مرد مهربانی بود صورتش اینقدر نورانی بود که نگو. وقتی زخمم را بست ، به من گفت: نگاه کن بین آن چیست ایستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و دیدم چیزی نیست. اما وقتی به جلو هم نگاه کردم باز دیدم چیزی نیست. مرد رفته بود.

ننه ی یاشار با چنان حیرتی پسرش را نگاه می کرد و بی حرکت نشسته بود که یاشار اولش ترسید ، بعد که ننه اش به حرف آمد فهمید که یخش خوب گرفته.

ننه اش گفت: گفتمی صورتش هم نورانی بود؟

یاشار گفت: آره ، ننه. عین همان که آن روز می گفتمی یک وقتی بخواب ننه بزرگ آمده بود و پای چلاقش را خوب کرده بود. بین زخم من هم دیگر درد نمی کند.

ننه ی یاشار گریه اش گرفت. از شوق و شادی گریه می کرد. پسرش را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و گفت: تو نظر کرده ی امامها شده ای. از تو خوششان آمده. اگر دده ات بدانند!.. گفتمی انگشتت دیگر درد نمی کند؟

یاشار گفت: عین این یکی انگشتهام شده. از فردا باز می توانم کار کنم.

آنوقت زخمش را باز کرد و برگها و مرهم گیاهی را برداشت زخمش را به ننه اش نشان داد. جای زخم سفید شده بود و هیچ چرک و کثافتی نداشت. زخم را دوباره بستند. یاشار پا شد لحاف و تشکش و متکایش را جمع

کرد گذاشت به رخت چین و گفت: ننه، هوا دیگر گرم شده. امشب پشت بام می خوابم.
ننه اش بهت زده نگاهش می کرد. چیزی نگفت. یاشار گذاشت رفت به حیاط که دست و رویش را بشوید. کلثوم
داشت توی اتاق دعا می خواند، شکر می گزارد. یاشار تازه یادش آمد که پره‌های طاووس را تو جنگل جا
گذاشته.

× مورچه سواره‌ها

یاشار لب کرت ایستاده بود می شاشید که چشمش افتاد به پای گاو که کنار دیوار افتاده بود. گربه‌ی سیاهی هم
روی دیوار نشسته بو می کشید. یاشار از پای گاو چیزی نفهمید، بعد یادش آمد که دیشب اولدوز و عروسک چه
به او گفته بودند.

دیشب وقتی از جنگل برمی گشتند، اولدوز به او گفته بود: صبح که ننه ات می آید خانه‌ی ما، پای گاو را می
فرستم پیش تو. خوب مواظبش باش.

یاشار گفته بود: برای چه؟

عروسک سخنگو جواب داده بود: این، از آن گاوهای معمولی نبوده. پاش را نگه می داریم، به دردمان می
خورد. هر وقت مشکلی داشتیم می توانیم ازش کمک بخواهیم.

یاشار تو همین فکرها بود که صدای جیغ و داد اولدوز بلند شد. وسط جیغ و دادش می شد شنید که می گفت:
نکن مامان!.. غلط کردم!.. خاله پری کمکم کن!.. آخ مردم!..

یاشار گیج و مبهوت لب کرت ایستاده بود و نمی دانست چکار باید بکند. ناگهان دوید به طرف پای گاو و برش
داشت و یواشکی گفت: زن بابا دارد اولدوز را می کشدش. حالا چکار کنیم؟

صدای ضعیفی به گوش یاشار آمد: مرا ببنداز پشت بام. مواظب گربه‌ی سیاه هم باش.

یاشار گربه‌ی سیاه را زد و از خانه دور کرد. بعد پا را انداخت پشت بام. به صدای افتادن پا، ننه اش از اتاق گفت:
یاشار، چی بود افتاد پشت بام؟

یاشار گفت: چیزی نبود. پای گاو را که برایم آورده بودی انداختم پشت بام خشک بشود.

ننه اش گفت: اولدوز داده. هیچ معلوم است پای گاو می خواهی چکار؟

یاشار گفت: ننه، باز مثل اینکه زن بابا دارد اولدوز را می زند. بهتر نیست یک سری به آنها بزنی؟

ننه اش گفت: به ما مربوط نیست، پسر جان. هر کی صلاح کار خودش را بهتر می داند.

یاشار گفت: آخر ننه...

ننه اش گفت: دست و روت را زود بشور بیا ناهار بخوریم.

یاشار دیگر معطل نکرد. از پلکانی که پشت بام می خورد، رفت بالا. پای گاو گفت: ده بیست تا از مورچه سواره هام را فرستادم به حساب زن بابا برسند. مواظب گربه ی سیاه باش. می ترسم آخرش روزی مرا بقاپد ببرد. یاشار دور و برش را نگاه کرد دید گربه ی سیاه نوک پا نوک پا دارد جلو می آید. کلوخی دم دستش بود. برش داشت و پراند. گربه ی سیاه خیز برداشت و فرار کرد.

× فلفل چه مزه ای دارد؟ مورچه سواره ها به داد اولدوز می رسند

حالا برای اینکه بینیم اولدوز چه اش بود، کمی عقب برمی گردیم و پیش اولدوز و زن باباش می رویم. خانه ی بابای اولدوز دو اتاق رو به قبله بود با دهلیزی در وسط. یکی اتاق نشیمن بود که صندوقخانه ای هم داشت و دیگری برای مهمان و اینها. اتاق پذیرایی بود. آشپزخانه ی کوچکی هم ته دهلیز بود. طرف دیگر حیاط مستراح بود و اتاق ماندی کف آن تنوری بود با سوراخی بالایش در سقف. پلکانی از کنار اتاق پذیرایی، پشت بام می خورد.

آن روز وقتی ننه ی یاشار به خانه شان رفت، زن بابا نشسته بود توی آشپزخانه برای خودش خاگینه می پخت. پری را گذاشته بود پشت در اتاق که زاغ سیاه اولدوز را چوب بزند. ته و توی کارش را دریاورد. زن بابا از همان صبح زود بویی برده بود و فکر کرده بود که میان اولدوز و عروسک حتماً سر و سرّی هست. پری بی سروصدا پشت در گوش ایستاده بود و از شکاف در اولدوز را می پایید. بابا هنوز از اداره اش برنگشته بود.

اولدوز تا آنوقت فرصت نکرده بود با عروسک حرف بزند. بابا و زن بابا خیلی کوشیده بودند از او حرف بیرون بکشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بیخبری زده بود. وقتی دلش قرص شد که کسی نمی بیندش، رفت سراغ عروسکش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بویی برده. عروسک سخنگو گفت: بهتر است چند روزی از هم دوری کنیم.

اولدوز گفت: خاله پری بد نیست. اما امان از دست زن بابا! اگر بدانند من عروسک سخنگو دارم، یک دقیقه هم نمی تواند صبر کند. تنور را آتش می کند و می اندازد توی آتش، بسوزی خاکستر شوی. پری وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر کرد. زن بابا خاک انداز به دست آمد پشت در. صدایی نمی آمد، از شکاف در اولدوز را دید که در صندوقخانه را کیپ کرد آمد نشست کنار دیوار و شروع کرد به شمردن

انگشتهاش و بازی با آنها. زن بابا در را باز کرد و گفت: با کی داشتی حرف می زدی؟.. زود بگو والا دستها را با سوزن سوراخ سوراخ می کنم!.. دختره ی بیحیا!..

اولدوز دلش در سینه اش ریخت. خواست چیزی بگوید ، زبانش به تته پته افتاد و من و من کرد. زن بابا سوزنی از یخه اش کشید و فرو کرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گریه کرد. زن بابا باز فرو کرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود که پری گرفتش و نگهداشتش جلو روی زن بابا. زن بابا آن یکی دستش را هم سوزنی فرو کرد و گفت: حالا دیگر نمی توانی دروغ سر هم کنی. من بابات نیستم که سرش شیره بمالی. بگو بینم آن عروسک مسخره ات چه تخمی است؟ چه بارش است؟ می گویی یا فلفل توی دهنش پر کنم؟ اولدوز وسط گریه اش گفت: من چیزی نمی دانم ماما... آخر من چه می دانم!.. زن بابا رو کرد به پری و گفت: پری ، برو شیشه ی فلفل را زود بردار بیار. فلفل خوب می تواند این را سر حرف بیاورد.

پری دوید رفت شیشه ی فلفل را آورد. زن بابا مقداری فلفل کف دستش ریخت و خواست اولدوز را بگیرد که از دستش در رفت و پناه برد به کنج دیوار. زن بابا به پری گفت: بیا دستهاش را بگیر. من باید امروز به او بفهمانم که زن بابا یعنی چه.

پری و زن بابا اولدوز را به پشت خواباندند. زن بابا نشست روی پاهاش و پری بالای سرش و دستهای اولدوز را محکم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز کرد و خواست فلفل بریزد که اولدوز جیغش بلند شد صدایش را چنان سرش انداخته بود گریه می کرد که صدایش تا چند خانه آن طرفتر به گوش می رسید. اولدوز جیغ می زد و می گفت: غلط کردم!.. خاله پری کمکم کن!..

پری چیزی نگفت. زن بابا گفت: تا حرف راست نگفته ای نمی توانی از دستم سالم در بروی. اولدوز گریه کنان گفت: من که چیزی نمی دانم... ولم کنید!.. آخ مردم!..

و تقلا کرد که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توی دهنش ریخت و گفت: حالا فلفل بخور بین چه مزه ای دارد!

اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت تو چشمهاش. ناگهان پری جیغ زد و از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه سواره ای با تمام قوتش گوشت گردنش را نیش می زد. بعد مورچه ی دیگری ساق پای زن بابا را گزید. بعد مورچه ی دیگری بازوی پری را گزید. بعد مورچه ی دیگری پشت زن

بابا را. چنان شد که هر دو دویدند به حیاط. آخرش مورچه ها را با لنگه کفش زدند و له کردند. اما جای نیششان چنان می سوخت که پری گریه اش گرفت. اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می زد.

بوی سوختگی غذا از آشپزخانه می آمد.

× مهمانان زن بابا و پری

تنگ غروب، یاشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام، پاهایش را آویزان کرده بود و نشستن خورشید را تماشا می کرد. آفتاب زردی، رنگهای تو در توی افق و ابرهای شعله ور غروب همیشه برایش زیبا بود. هوا که گرگ و میش شد، ستارگان درآمدند. تک و توک، اینجا و آنجا و رنگ پریده که یواش یواش پر نور می شدند و می درخشیدند. چشمک می زدند.

صدای پری او را از جا پراند. پری جلو پنجره ایستاده بود و به ننه اش می گفت: کلثوم، پاشو بیا خانه ی ما. از شوهرت نامه داری.

چند دقیقه بعد یاشار و ننه اش پیش بابای اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پری و زن بابا هم در اتاق بودند. اولدوز نبود.

دده ی یاشار نامه هاش را به آدرس بابا می فرستاد. در نامه نوشته بود که کمی مریض است و دیگر نمی تواند کار کند، همین روزها برمی گردد پیش زن و بچه اش.

آخرهای نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن برادر زن بابا بودند با پسر کوچکشان بهرام. از راه دوری آمده بودند. از یک شهر دیگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا کلثوم را نگهداشت که شام درست کند.

یاشار گاه می رفت پیش ننه اش به آشپزخانه، گاه می آمد می نشست پای پنجره. اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت. البته حرف خیلی داشت، اما گفتنی نبود. دلش می خواست کاریش نداشته باشند و او را بگذارند برود پیش اولدوز.

وسط بگو بخند زن برادر رو کرد به زن بابا و گفت: ما آمدیم تو و پری را ببریم. صبح حرکت می کنیم. زن بابا گفت: نامزد پری برگشته؟

زن برادر گفت: آره. همین فردا عروسی راه می افتد.

آنوقت رو کرد به پری و تو صورتش خندید.

× آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟

شام که خوردند زن بابا پا شد شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب سفر و لباسهاش و چیزهای دیگری که لازمش بود. در صندوقخانه که باز شد، چشم یاشار افتاد به اولدوز که به پشت خوابیده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند.

زن ی یاشار گفت: این دختر چه اش است؟ شام هم که چیزی نخورد.

زن بابا گفت: مریض است. بهتر است چیزی نخورد.

کلثوم گفت: چه اش است؟

زن بابا گفت: دهنش تاول زده.

کلثوم و زن بابا توی صندوقخانه حرف می زدند. برادر زن بابا دم در صندوقخانه نشسته بود، حرفهاشان را شنید و در را نیمه باز کرد و اولدوز را دید و رو کرد به بابا، گفت: پس این دختره را هنوز نگه داشته اید، خیال می کردم...

بابا حرفش را برید و گفت: آره، هنوز پیش خودمان است.

برادر نگاهی به زن خودش کرد و زن نگاهی به شوهرش و دیگر چیزی نگفتند.

× کی از تاریکی می ترسد؟ شب پشت بام چه جوری است؟

شب دیروقت بود. کلثوم در آشپزخانه ظرف می شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام به مادرش گفت: مامان، من شاش دارم.

مادرش گفت: خودت برو دیگر، مادر جان.

بهرام گفت: نه من می ترسم.

زن بابا رو کرد به یاشار و گفت: پاشو پهلوی بهرام برو...

یاشار خودش هم از خیلی وقت پیش شاش داشت اما یک جور تنبلی او را سر جاش چسبانده بود و نمی توانست

پا شود برود بشاشد. دو تایی پا شدند رفتند بیرون. همینجوری که لب کرت ایستاده بودند می شاشیدند، بهرام

گفت: تو هم مدرسه می روی؟ من کلاس چهارم هستم.

یاشار گفت: آره، من هم.

باز سکوت شد. یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول کلاسما هستم. بابام گفته

یک دو چرخه برایم می خرد. تو چطور؟

یاشار گفت: من نه...

وقتی خواستند برگردند چشم بهرام به پله ها خورد. پرسید: این پله ها دیگر برای چیست؟

یاشار گفت: پشت بام می خورد. می خواهی برویم بالا نگاه کنیم.

بهرام گفت: من از تاریکی می ترسم. برویم تو.

یاشار گفت: اول من می روم بالا. تو پشت سرم بیا.

بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاریکی نمی ترسی؟

یاشار گفت: نه. من شبها تنهایی می خوابم پشت بام و باکی هم ندارم.

بهرام گفت: شب پشت بام چه جوری است؟

یاشار گفت: اگر بیایی پشت بام، خودت می بینی.

یاشار این را گفت و پا در پلکان گذاشت و چابک رفت بالا. بهرام کمی دو دل ایستاد و بعد یواش یواش بالا رفت. یاشار دستش را گرفت و برد وسط بام. توی آسمان یک و جب جای خالی پیدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. میلیونها میلیون ستاره.

یاشار گفت: می بینی؟

ستاره ای بالای سرشان افتاد و کمانه کشید و پایین آمد. ستاره ی دیگری در دوردست داغون شد. چند تا سنگ در سکوت شب عوعو کردند و دور شدند. پروانه ای داشت می رفت طرف سر کوچه. شبکوری تندی از جلو روشن رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاریکی گم شد. ستاره ی دیگری افتاد و خط روشنی دنبال خودش کشید. بوی طویله از چند خانه آن طرفتر می آمد.

یاشار «راه مکه» را بالای سرشان نشان داد و گفت: این روشنایی پهن را که تو آسمان کشیده شده ، می بینی؟ بهرام گفت: آره.

یاشار گفت: این را بش می گویند «راه مکه».

بهرام گفت: حاجی ها از همین راه به مکه می روند؟

یاشار خندید و گفت: نه بابا. مردم بیسواد بش می گویند راه مکه. اینها ستاره های ریز و درشتی اند که پهلوی هم قرار گرفته اند. خیال نکنی به هم چسبیده اند. خیلی هم فاصله دارند. از دور این شکلی دیده می شوند.

بهرام گفت: پس چرا مردم بش می گویند راه مکه؟

یاشار گفت: معلوم است دیگر. آدمهای قدیمی که از علم خبری نداشتند، برای هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست می کردند. این هم یکی از آن افسانه هاست.

بهرام با تردید گفت: تو این حرفها را از خودت در نمی آری؟

یاشار گفت: اینها را از آموزگارمان یاد گرفته ام. مگر آموزگار شما برایتان از این حرفها نمی گوید؟

بهرام گفت: نه. ما فقط درسمان را می خوانیم.

یاشار گفت: مگر این حرفها درس نیست؟

ستاره ی درخشانی از یک گوشه ی آسمان بلند شده بود و به سرعت پیش می آمد. بهرام بدون آن که جواب یاشار را بدهد گفت: آن ستاره را نگاه کن. کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: آن که ستاره نیست. قمر مصنوعی است. از زمین به آسمان فرستاده اند.

بهرام گفت: کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: همین جوری دور زمین می گردد.

بهرام گفت: تو مرا دست انداخته ای. از خودت حرف در می آری.

یاشار گفت: از خودم حرف در می آرم؟ آموزگارمان بم گفته. تو هم می توانی از آموزگار خودتان بیرسی.

بهرام گفت: آموزگار ما از این جور چیزها نمی گوید.

یاشار گفت: لابد بلد نیست بگوید.

بهرام گفت: نه. آموزگار ما همه چیز بلد است. خودش می گوید. تو دروغ می گویی.

بازار صحبت و بحث داشت گرم می شد که داد زن بابا تو حیاط بلند شد: کجائید، بهرام؟

بچه ها کمی از جا جستند. بهرام باز یاد تاریکی شب افتاد و خواست گریه کند که یاشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر، من پهلوت ایستاده ام.

زن بابا صدای یاشار را شناخت و غرید: گوساله، بچه را چرا بردی پشت بام؟

و معطل نکرد و تندی رفت پشت بام. بهرام را از دست یاشار درآورد و گفت: برو گم شو!.. لات هرزه!..

یاشار گفت: قجه!..

زن بابا از کوره در رفت. محکم زد تو صورت یاشار. بعد دست بهرام را گرفت رفتند پایین. یاشار لحظه ای ایستاد.

آخرش بغضش ترکید و زد زیر گریه. برگشت رفت پشت بام خودشان و به رو افتاد روی رختخوابش.

× گربه ی سیاه آخرش کار خودش را کرد

یاشار صبح به سر و صدای مسافرها بیدار شد. آفتاب پشت بام پهن شده بود و گرمای خوشایندی داشت. ننه اش چمدان زن بابا را روی دوش گرفته بود و آخر از همه از در بیرون رفت. هر دو خانه خلوت شد. یاشار دهن دره ای کرد و پا شد از پلکان رفت پیش اولدوز. اولدوز پارچه ی جلو دهنش را باز کرده بود، داشت گوشه و کنار صندوقخانه را می گشت. یاشار صدایش زد: دنبال چی می گردی اولدوز؟

اولدوز سرش را بلند کرد و گفت: تویی یاشار؟

یاشار گفت: آره. چه بلایی سر عروسک آمده؟

اولدوز گفت: نمی دانم. پیداش نیست.

اولدوز سرگذشت دیروزش را در چند کلمه به یاشار گفت. یاشار هم احوال پای گاو و مورچه هاش را گفت. آنوقت هر دو شروع کردند تمام سوراخ سنبه ها را گشتن. خبری نبود. یاشار گفت: نکند زن بابا ازمان ربوده باشد! اولدوز گفت: چکار می توانیم بکنیم؟

یاشار گفت: مورچه ها می توانند پیدایش کنند. اگر زیر زمین هم باشد، باز می توانند نقب بزنند بروند سراغش. اولدوز گفت: پس برو پای گاو را بردار بیار.

یاشار تندی رفت. پشت بام گربه ی سیاه را دید که یک چیزی به دندان گرفته با عجله دور می شود. یاشار آمد پایین و رفت سراغ لانه ی سگ که در گوشه ی حیاط بود و پای گاو را آنجا قایم کرده بود. لانه خالی بود. باعجله آمد پشت بام. اما از گربه ی سیاه هم خبری نبود. باز آمد پایین. باز رفت پشت بام. همین جور کارهای بیهوده ای می کرد و هیچ نمی دانست چکار باید بکند. آخرش به صدای ننه اش به خود آمد. ننه اش داشت لب کرت دست و روی اولدوز را می شست. یاشار هم رفت پیش آنها. ننه اش گفت: یاشار، اگر انگشتت دیگر درد نمی کند، بهتر است سر کار بروی.

یاشار گفت: ننه، تو نمی روی رختشوری؟

کلثوم گفت: بابای اولدوز گفته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم. نهار هم برایش درست خواهم کرد.

یاشار گفت: دده امروز می آید؟

ننه اش گفت: اگر آمد، به تو خبر می دهم.

× عروسکی همقد اولدوز. آواز بچه های قالیباف

دو سه روز بعد دده ی یاشار آمد. چنان مریض بود که صبح تا شام می خوابید و زار می زد. کلثوم و یاشار برایش دکتر آوردند، دوا خریدند. ننه ی یاشار دیگر^{۲۸} نمی توانست دنبال کار برود. در خانه می ماند و از شوهرش و

اولدوز مراقبت می کرد. گاهی هم روشور درست می کرد که زنهای همسایه می آمدند از ش می خریدند یا خودش می برد سر حمامها می فروخت.

یاشار قالبی می کرد. خرج خانه بیشتر پای او بود. وقت بیکاری را هم همیشه با اولدوز می گذراند. چند روزی حسرت عروسک سخنگو را خوردند و به جستجوهای بیهوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسک دیگری درست کنند و زود هم شروع به کار کردند.

اولدوز سوزن نخ کردن و برش و دوخت را از ننه ی یاشار یاد گرفت. از اینجا و آنجا تکه پارچه های جور واجوری گیر آوردند و مشغول کار شدند. یاشار خرده ریز پشم و اینها را از کارخانه می آورد که توی دستها و پاهای عروسک بتپانند. می خواستند عروسک را همقد اولدوز درست کنند. قرار گذاشتند که صورتش را هم یاشار نقاشی کند. اعضای عروسک را یک یک درست می کردند و کنار می گذاشتند که بعد به هم بچسبانند. برای درست کردن سرش از یک توپ پلاستیکی کهنه استفاده کردند. روی توپ را با پارچه ی سفیدی پوشاندند و یاشار یک روز جمعه تا عصر نشست و چشمها و دهان و دیگر جاهاش را نقاشی کرد.

بیست روز بعد عروسک سر پا ایستاده بود همقد اولدوز اما لب و لوجه اش آویزان، اخمو. نمی خندید. خوشحال نبود. بچه ها نشستند فکرهایشان را روی هم ریختند که ببینند عروسکشان چه اش است، چرا اخم کرده نمی خندد. آخرش فهمیدند که عروسکشان لباس می خواهد.

تهیه ی لباس برای چنین عروسک گنده ای کار آسانی نبود. پارچه زیاد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت دیگری بود. دو سه روزی به این ترتیب گذشت و بچه ها چیزی به عقلشان نرسید. یاشار سر هفته مزدش را می آورد می داد به ننه اش و دهشاهی یک قران از او روزانه می گرفت. روزی به اولدوز گفت: من پولم را جمع می کنم و برای عروسک لباس می خرم.

اما وقتی حساب کردند دیدند با این پولها ماهها بعد هم نمی شود برای عروسک گنده لباس خرید. چند روزی هم به این ترتیب گذشت. عروسک گنده همچنان لخت و اخمو سر پا ایستاده بود. بچه ها هر چه باش حرف می زدند جواب نمی داد.

یک روز یاشار همچنان که پشت دار قالی نشسته بود دفته می زد فکری به خاطرش رسید. او فکر کرده بود که عروسک همقد اولدوز است و بنابراین می شود از لباسهای اولدوز تن عروسک هم کرد. از این فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آواز خواندن. از شعرهای قالبیافان می خواند. بعد دفته را زمین گذاشت و کارد را برداشت. همراه ضربه های کارد آواز می ²⁹ خواند و خوشحالی می کرد. چند لحظه بعد بچه های دیگر هم با

او دم گرفتند و فضای نیمه تاریک و گرد گرفته ی کارخانه پر شد از آواز بیچه های قالبیاف:

رفتم نبات بخرم

تو استکان بندازم

در جیبم دهشاهی هم نداشتم

پس شروع به ادا و اطوار کردم

×

دکاندار سنگ یک چارکی را برش داشت

و زد سرم را شکافت

خون سرم بند نمی آمد

پس برادرم را صدا زدم×

× اصل شعر ترکی این است:

گتتدیم نبات آماغا

ایستکانا سالماغا

جییمده اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیر جانماغا

×

قاپدی چره ک داشینی

یاردی منیم باشیمی

باشیمین قانی دورمور

سسله دیم قارداشیمی

× بازگشت زن بابا

عصر که یاشار به خانه برگشت، ننه اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته. یاشار رنگش پرید و برای این که ننه اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه. آن شب نتوانست اولدوز را ببیند. شب پشت بام خوابید. ننه اش می خوابید در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود. نصف شب یاشار بیدار شد دید یک چیزی وسط کورت همسایه شان دود می کند و می سوزد، زن بابا هم پیت نفت به دست ایستاده کنار آتش. یاشار مدتی با کمی نگرانی

نگاه کرد ، بعد گرفت خوابید. صبح هم پا شد رفت دنبال کار.

× آه ، عروسک گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه ها ترا با هزار آرزو درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسک گنده آمد.

اولدوز همیشه وقتی با عروسک کاری نداشت ، آن را می برد در صندوقخانه پشت رختخوابها قایم می کرد.

بنابراین وقتی زن بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب کرت نشسته انگشتهاش را می شمارد و

کلثوم هم حیاط را جارو می کند. بابا در اتاق شلوارش را اتو می کرد. برادر زن بابا همان عصر برگشت. اما پیش

از رفتن کمی با بابا حرف زد. اولدوز کم و بیش فهمید که درباره ی او حرف می زنند. گویا زن بابا پیش پدر و

برادرش از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود.

شب ، وقت خوابیدن پیشآمد بدی شد: زن بابا وقتی رختخواب خودش را بر می داشت ، دید چیز گنده و

بدترکیبی پشت رختخوابها افتاده. به زودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شد که آن چیز گنده و بدترکیب

عروسک اولدوز است. عروسکی است که خودش درست کرده. زن بابا عروسک گنده را از پنجره انداخت وسط

کرت و سر اولدوز داد زد: رو تخت مرده شور خانه بیفتی با این عروسک درست کردنت!.. مرا ترساندی. به تو

نشان می دهم که چه جوری با من لج می کنی. خودم را تازه از شر آن یکی عروسکت خلاص کرده ام. تو می

خواهی باز پای « از ما بهتران» را توی خانه باز کنی، ها؟

بابا مات و معطل مانده بود. فکری بود که عروسک به این گندگی از کجا آمده ، هیچ باورش نمی شد که اولدوز

درستش کرده باشد. گفت: دختر، این را کی درست کردی من خبر نشدم؟

اولدوز دهنش برای حرف زدن باز نمی شد. زن بابا گفت: برو دعا کن که با این وضع نمی خواهم خودم را

عصبانی کنم والا چنان کتکت می زدم که خودت از این خانه فرار می کردی.

بابا به زنش گفت: آره ، تو نباید خونت را کثیف کنی. برای بچه ات ضرر دارد.

زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف این ، ترا تو خانه نگه می دارم. پدر و برادرم مرا برای کلفتی تو

که به این خانه نفرستاده اند.

بابا گفت: بس است دیگر زن. هر چه باشد بچه است. نمی فهمد.

زن بابا گفت: هر چه می خواهد باشد. وقتی من نمی توانم خود این را تحمل کنم، این چرا می نشیند برای اذیت

من عروسک درست می کند؟

ناگهان اولدوز زد به گریه و وسط هق هق گریه اش بلند بلند گفت: من... من... عروسک سخنگوم... را... را می... می خواهم!..

زن بابا تا نام عروسک سخنگو را شنید عصبانی تر شد و موهای اولدوز را چنگ زد و توپید: دیگر حق نداری اسم آن کثافت را پیش من بیاری. فهمیدی؟ من نمی خواهم بچه م تو شکمم یک چیزیش بشود. این جور چیزها آمد نیامد دارند، پای «از ما بهتران» را تو خانه باز می کنند. فهمیدی یا باید با مشت و دگنک تو سرت فرو کنم؟ ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف در که برود عروسک گنده اش را بردارد که دمرو افتاده بود وسط کورت. زن بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرفتر برود.

چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوقخانه کز کرده بود هق هق می کرد و در بسته بود. زن بابا پیت نفت به دست وسط کورت سوختن و دود کردن عروسک گنده را تماشا می کرد. بابا هنوز فکری بود که بینی عروسک به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

× در تنهایی و غصه. امید شب چله

روزها پی در پی می گذشت. دده ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می خورد. بچه ها خیلی کم همدیگر را می دیدند. در تنهایی غم عروسکهایشان را می خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخنگو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسک را بر زبان بیاورد. اما مگر می شد او به فکر عروسک سخنگویش نباشد؟ مگر می شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را، آن جنگل پر از اسرار را. مگر می شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسکها باز در جنگل جمع می شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسکی نداشتند که آنها را به جنگل ببرد.

آه، ای عروسک سخنگو!

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه ها اثر کردی که آنها تا عمر دارند فراموشت نخواهند کرد.

روزها و هفته ها و ماهها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می کرد. یقین داشت که تا آن شب عروسک سخنگو هر طوری شده خودش را به او می رساند.

زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه ی آینده اش خیلی می بالید. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می کرد. × امیدواری بیهوده. همه ی شادیا چه شدند؟

یک روز بابا سیمکش آورد، خانه سیمکشی شد. بابا یک رادیو هم خرید. از آن پس چراغ برق در خانه روشن می شد و صدای رادیو همه جا را پر می کرد.

امیدواری به شب چله هم امیدواری بیهوده ای بود. انگار عروسک سخنگو برای همیشه گم و گور شده بود. بعد از شب چله اولدوز پاک در مانده شد. همه ی شادیهها و گفتگوها و بلبل زبانیهایش را فراموش کرد. شد یک بچه ی بی زبان و خاموش و گوشه گیر.

یاشار به مدرسه می رفت. بچه ها خیلی خیلی کم یکدیگر را می دیدند. بخصوص که زن بابا یاشار را به خانه شان راه نمی داد. می گفت: این پسره ی لات هرزه اخلاق دختره را بدتر می کند.

بی نام

زنک کاسه ای آش کشک با یک تکه نان بیات جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگیر کوفت کن! اینو هم با هزار مصیبت تهیه کرده ام.

مردک فکر کرد: پس پول هایی که امروز صبح بهت دادم چه شد؟

بعد دوباره فکر کرد: از تیغ آفتاب تا تنگ غروب کار و زحمت، چیزی که بهت می رسد آش کشک با یک تکه نان بیات. خوب باشد!

زنک کمی بالای سر شوهرش ایستاد تا اگر غرولند راه بیندازد سر کوفتش بزند. بعد که دید چیزی نگفت، گرفت و رفت آشپزخانه از خاکینه ای که پخته بود چشید تا کم شیرین نباشد. مرغ بریانی را که داشت روی آتش جلز و ولز می کرد جابجا کرد، کدوها را پوست گرفت و توی تابه انداخت. عسل و کره را پهلوی هم تو بشقابی گذاشت و ... سفره ی رنگینی آماده کرد. آنوقت پیش شوهرش آمد که آش کشک را با نیمی از تکه نان بیاتش خورده به خمیازه افتاده بود.

زن گفت: یه دیزی می خوام. زود پا می شی میری از دیزی فروش بازار می خری و میاری.

مردک که هوای خواب شیرین بعد از ناهار به سرش زده بود، پکر شد و زیر لب گفت: نمیشه اینو یه ساعت بعد بخرم؟ تازه این همه دیزی را می خواهی چکار؟ هر روز یه دیزی؛ هر هفته هفت دیزی.

زنک جوابی نداد. به صدای پارس سگی رفت طرف دریچه ای که از طبقه ی دوم به کوچه باز می شد. نگاهی به کوچه انداخت و به کسی گفت: یه کم صبر کن. ذلیل شده هوای خواب به کله ش زده. دارم می فرستمش پی

نخود سیاه. خبرت می کنم. در را بست. قیافه 33ی اخمویی گرفت و گفت: گور بگور شی همسایه بد!

این را گفت که شوهرش چیزی نپرسد. و چه بجا گفت. مردک خود را حاضر کرده بود که پرسد کی بود؟ می خواست سر صحبت را باز کند و موضوع دیزی ماست مالی شود. زنک در درگاه گفت: نشیدی گفتم یه دیزی می خوام؟

مردک گفت: چرا شنفتم. زن دست در جیب کت مردک که دم در آویخته بود کرد و کلیدی درآورد. گفت: کلید رو برداشتم. هر وقت اومدی در میزنی میام باز می کنم. حالا میرم بخوابم. و رفت به اتاقی که می شد گفت اتاق آرایش است. لباس هایش را درآورد. بدنش را عطر مالید. بهترین لباسش را پوشید. سرش را شانه زد. سرخاب سفیداب مالید. کوتاه سخن تا شوهرش برود با خودش و رفت بعد مثل عروس پا به درون اتاق گذاشت و دریچه را باز کرد. مردک سر پیچ کوچه به جوان شیک پوش خوش هیكلی برخورد. بس که خواب آلود بود، کفش جوان را لگد کرد و فحش شنید. جلوت را نگاه کن، بی سر و پا!

بازار دیزی فروش ها آن سر شهر بود. تا آن جا برسد یکساعت تمام طول کشید. به نخستین دیزی فروش گفت: منو زنم فرستاده که یه دیزی بخرم. اگه دارین بدین.

دیزی فروش زد زیر خنده. کمی که آرام شد به دیزی فروش پهلو دستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! باز هم آقا رو زنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها... ها... ها.

او هم موزیانه زد زیر خنده و سقف بلورین بازار را لرزاند و همسایه ی پهلو دستیش را آگاه کرد:

اوهوی، داش سید کاظم دیزی فروش! خل می خواستی ببینی؟ نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره ها... ها... ها... ها.

داش سید کاظم دیزی فروش چنان با شدت خندید که دو تا دیزی از زیر دستش در رفت و خاکشیر شد. او هم خنده اش را قاطی خنده ی سه نفر نخستین کرد و به پهلو دستیش هی زد:

اوهو، آمیز موسا کبلا سید حسنی دیزی فروش! نگاه کن. باز هم زنش فرستاده دیزی بخره... ها... ها... ها.

صداهای خنده بازار را پر کرد. دیزی فروش ها سر مردک ریخته بودند و می خندیدند. مسخره اش می کردند.

خلش می خواندند. آخر سر مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه اش کردند.

یکساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه اش رسید. در زد. باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. آنوقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دستی به سرش کشید و خون قرمز خوش رنگش را نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

در این وقت دریچه ی بالا خانه شان باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی؟
مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟

مرد این را نپرسیده بود. هیچ وقت این را نمی پرسید. می رفت دیزی را می خرید می آورد، اما نمی پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می دانست که نپرسیدن با پرسیدنش یکی است. اگر می پرسید، باز زنش بهانه های دیگری داشت: پرس بین چقدر آب بریزم، پرس بین چند دانه نخود می گیرد. پرس بین ...

این بود که هیچوقت نمی پرسید. زنش دو بدستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشاالله. مگه صد دفعه نگفته م نمک دیزی را پرس بیا؟ یا الله زود برگرد و پرس بیا. تا نپرسی در واشدنی نیس. دیگه گذشته ها گذشته. مث دفعه های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشته م. میری می پرسی، یا تا روز قیامت همونجا می مونی؟

مردک خونش را می دید که از نوک بینیش چکه می کند. صدای زنش را هم می شنید اما خودش را نمی دید.
صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می شنید.

زنش گفت: چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را دریچه ی خانه اش را بست. مردک خون آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازه ی نمک دیزی را پرسید.

دیزی فروش انگشتی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده ای!

بعد شدیدتر از پیش قهقهه را سر داد و به همسایه پهلو دستیش هی زد: او هوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه ی نمک دیزی رو بدون. نگفتم؟ ها... ها ها.

مثل دفعه ی پیش دیزی فروش ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه ها افتاد و خاکشیر شد، آخر سر به مرد گفتند: برو به زنت بگو، بیش از نیم مشت. کم از یه مشت.»

مردک راه افتاد. بلند بلند این حرف را تکرار می کرد که فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از یه مشت...
بیش از نیم مشت، کم از یه مشت. گذارش از جایی افتاد که در آنجا خرمن به باد می دادند. ورد مردک را که

شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آنها است به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقت کتک تمام شد، یکدفعه به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. خرمن کوبها گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگي بیش از نیم مشت، کم از یه مشت!

مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزار شه، خدا برکت بده.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: یکی هزار شه، خدا برکت بده! یکی هزار شه، خدا برکت بده!

به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسیشان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: اگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهار تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگي یکی هزار شه!

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نینید.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نینید!.. اول آخری شه، دیدید دیگه نینید!.. به جماعتی رسید که عروس به خانه ی داماد می بردند.

ورد مردک را که شنیدند یکی جلو اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زدندش. باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. پیش خودش گفت:

اگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقه آش کشک بانون بیات بخوره. هشت تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. آدمهای عروس گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی. نگي دیدید دیگه نینید.

مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بز، کلاهت را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روز گارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می فهمی؟

مگه نمی بینی همه شادی می کنن؟ خوب گوش هات رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی. می فهمی که؟

مردک خون لبهایش را پاک کرد. دندان های جلوییش را که در اثر مشت لق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می فهمم.

سپس راه افتاد. در حالیکه خون سرش از نوک بینی اش چکه می کرد، اما لب هایش می خندید. خودش شادی می کرد. فریاد می زد. اخم نمی کرد. جست و خیز می کرد و کلاهش را بهوا می انداخت. و سوت هم می زد. وقتی سوت می زد خون از دهانش می جست. وقتی می خندید اشک از چشمانش می پرید. وقتی می پرید پاره های لباسش بلند می شد. وقتی کلاهش را بالا می انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می دید. در این هنگام به کفتربازی برخورد که کفترهایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دوردست رفتند. کفترباز سخت عصبانی شد و بکوچه آمد و مردک را تا می خورد کتک زد. بسر مردک زد که همه ی این کارها زیر سر زنش است. پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی خواد کاریم بکنه همین جوری سر می دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. کفتر باز گفت: دیگه از این غلط ها نکنی!

مردک گفت: پس چی بگم؟

کفتر باز گفت: هیچی نگو. کمرت را خم می کنی، صدات رو میبری، کلاهت رو محکم می چسبی، نفس هم نمی کشی، دست و پاتو جمع می کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می ری. نفس هم نمی کشی. می فهمی که!

مردک گفت: می فهمم! خیلی هم خوب می فهمم. کمرم باس خم بشه صدام بریده، کلاهم رو محکم می چسبم، نفس هم نمی کشم از کنار دیوار یواشکی رد میشم، مٹ اینکه نیستم. و راه افتاد. کمرش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی در پی می گفت: همه ی این کارها زیر سر زنده... همه ی کارها زیر سر زنده... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهر سازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جستجوی دزد بودند.

مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آنقدر کتکش زدند که نگو. خون خوشرنگ مردک از نوک بینش چکه می کرد. سی و دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند:

اگر تو دزد نیستی نباید این جوری راه بری پس از آنکه جیب هایش را نگاه کرده، سر و وضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس 37 چکار کنم؟

گفتند: سر تو بالا بگیر، کمربت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می آمد گویی سالها در جستجوی چیزی

بود و حالا آنرا پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز در می آوردم.

در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه ای بیرون می آمد و در خانه ی روبرویی وارد می شد.

مردم خم می شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی خواست این حالت خوش آیندش را از دست بدهد. راست راست پیش رفت.

مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان

انتها نداشت. هی پله بود که از یک در بیرون می آمد و در دیگری می رفت.

مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت

مسخره اش کردند، آخر دیوانه، می خواهی بگویی یک تنه نردبان باین کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف

خواهی رفت؟ بیخود است. خودکشی است، دیوانه! مردک این حرف ها را از یک گوش می گرفت و از گوش

دیگر بیرون می کرد.

زیر لب زمزمه ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آنوقت شروع کرد به

دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می کردند، می گفتند: خوب، عجله ای

نداریم. می ایستیم. وقتی نردبان را بردند می رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این ها گفتند: آخرها شه. مردک

تند می دوید، اگر بزمین می خورد هزار تکه می شد، رسید پای نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت،

پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون

آلود برخاست نشست و چهل بد و بیراه نثار زنش کرد و پا بدو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی نرو، یه نگاه به پشت سرت

بکن، قاقات میدیم برگرد!.. مردک دوید و دوید تا بخانه شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد.

بسرش زد و دو لگد بدر کوید آجری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک

بینیش چکه می کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زنش را تحقیر

کند. نشان دهد که او نمی تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد دریچه باز شد.

صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی شناسم. مردک گفت: شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟

راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچوقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته ها چطور صدایش می زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوش هیکل برخورد، او را «بی سر و پا» صدا کرد. می شد گفت اسمش «بی سر و پا» ست؟

اگر این طور بود پس چرا در بازار دیزی فروش ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش اینطور بود، آنوقت آسوده می شد و بخود می گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می پرسه؟ این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد بر هم نگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که برود. صدای خنده هایی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی فروش ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه قاه می خندیدند. مردک بدستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی فروشی در خانه اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می کند، این ها همه اش در چارچوب دریچه بود.

مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.

تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه ای و از آیندگان و روندگان اسمش را می پرسید.

حس می کرد زنجیری را که بنافش بسته شده از آسمان آویخته اند و ستارگان در دوردست ها سوسو می زنند.

موش گرسنه

روزی بود، روزگاری بود. موشی هم بود که در صحرا زندگی می کرد. روزی گرسنه اش شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ های درخت سیب را کند و بر سرش ریخت. موش عصبانی شد برگ ها را هم خورد و از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگهایش را به سرم ریخت، آن ها را هم خوردم. الانه تو را هم می خورم. مرد گفت: با سطل می زنم تو سرت، جابجا می میری ها!

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می گرداند. موش گفت: آهای، عروس خانم! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم. الان تو را هم می خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می زنم تو سرت کباب می شوی ها!

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می کردند. موش گفت: آهای دخترها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان هم شماها را می خورم.

دخترها گفتند با سوزن هایمان چشم هایت را در می آوریم ها!

موش گرسنه آنها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل بدست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها!

موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخر سر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن! رفتم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم، نوبت تست. پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی کنم. دیشب «دویماج» (غذایی است که معمولا از نان بیات و پنیر یا روغن درست می شود. غذای سرد فقیرانه ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع می شود، درست می کنند) روغن درست کرده ام بگذار

برم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد.

پیرزن گربه ی براق چاق و چله ای داشت بسیار زبر و زرننگ. رفت به خانه اش و گربه اش را گذاشت توی

دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

و گربه را اول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش کرد اما نتوانست بگیردش،

موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید.

موش اینور و آنور را نگاه کرد، گربه را ندید خیال کرد خسته شده رفته. یواشکی سرش را از سوراخ در آورد اما

گربه دیگر مجال فرار نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آنوقت مرد سطل بدست

بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تيله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی

آوردند که بخورد و بیشتر چاق و چله شود.

دل خواننده ها شاد و دماغشان چاق!

پایان

جهت دانلود کتابهای دیگر به آدرس زیر مراجعه فرمایند:

WWW.BOOKLAND.VEB.IR | WWW.MH-NET.MIJHANBLOG.COM